

اشك شوق

عشقبازی راحه جوش فرهاد مسکین کرد و رفت
حان شیرین را فدای حان شیرین کرد و رفت
یادگاری در چهار از تپشه بهر خود گذاشت
بیستون را گرز حوون حویش رنگین کرد و رفت
دینب آن نا مهربان مه آمد و از اشك شوق
آسمان دامنم را پر ر پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داستم دین و دلی
آن بت کافر ، جنیتم بی دل و دین کرد و رفت
تا شود آگه ز حال دار دل ، باد صبا
مو بمو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان حلق تنگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
آمد و بر فرحی صد گونه تحسین کرد و رفت

مردن تدریجی

سب چو در بستم و مست از می ناپش کردم
ماه اگر حلقه پدر کوفت حوابس کرده
دیدي آن ترك حطا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطا دوست حطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو سد خانه جسم
آنقدر گریه نمودم که حرابش کردم
شرح داع دل پروانه خو گفتم با سمع
آتشی در دانش افکندم و آس کرد
غرق خون بود و نمی مرد رحسرت فرهاد
حوا بدم افسانه شیرین و بحویش کرده
دل که حونا بة غم بود و حگر گوشه درد
بر سر آتس حور تو که بس کرده
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه حان کند من از عمر حسابس کرده

فَرات

عباس فرزند محمد کاظم سال ۱۳۱۲ هجری در یزد متولد شد تخلصش
فَرات است اشعارش روان و آثاری بد نظم بچاپ رسانده در میدان سخنوری
حریفی زورمند است .

شکار دل

ایام فراق و شب هجران سپری شد
خاطر ذغم و غصه ایام بری شد
گر کینه وری کرد بد اندیش بعاشق
عاشق بجهان شهره از این کینه وری شد
چون کرد شکار دل و دین من مسکین
در کار شکار دل و دین دگری شد
آشفته مرا خاطر از آن ذلم دو تا گشت
دیوانه دل از دیدن ارتک پری شد
ای یار وفا پیشه کن - از حور بیندیش
دیگر سپری دوره بیدادگری شد
بر دردکشان پیر حراپات نظر داشت
ز آن شهره آفاق بصاحب نظری شد
از هر نمری سایه بید آمده حوشر
دیدم چه نمر بخش بدین بی نمری شد
ای بی هنر از عزت و اقبال مزین دم
کاین دو بجهان قسمت مرد هنری شد
هر چند که گل در بدر از باغ شد اما
حایش بسر و جسم ازین ددبوری شد
ساقی بفرات از ره الطاف بده جام
کآیام فراق و شب هجران سپری شد

یاد دوست

با یاد تو آیدوست شب و روز حوشیم
با این دل پر سور و غم اندوز حوشیم
هر چند فزون شود غمت سادتریم
صفتت جهانسور و بدین سوز حوشیم



معشوقه پخیل عاشقان دهساز است
لطفش همه را بسوی خود میخواند
بر روی همه باب عطش باز است
در هر طرفه این ندامتین انداز است

فرزاد

مسعود فرزاد فرزند حبیب‌الله متولد سال ۱۳۸۵ شمسی در سیدح
نویسنده و مترجم و شاعر توانا دارای تألیفات متعدد و بر زبان انگلیسی تسلط
کامل دارد و آثاری بحای رسانده است

دیوار خاموشی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها
تا مگر جان وارد ار سر قیل و قالها
گوس و لب بستن چه سود آبر که در رندان دل
دیو خواهش کرده بر یا زور و سب حیالها
تا درون آرام بیدیرد ، کهجا حاصل سود
مرد را خر خستگی‌ها، از گذشت سالها
وای در معنی، که گوش فهم مردم کم شده است
بیر خامس مانده اند اهل سخن، خون لاله‌ها
گر چه سیرابیم در میدان معنی، گشته‌ایم
همچو موران زیر پای پیل عم پامالها
آری آری، خون حکم از حضم تبع آندار
گر بر برد آرد و پولاد را پوسالها
ساز برم دوق هر گر راست ناید، گر سود
خامسی مصر در حوسبو سالها
درک یک دم حال را، یک عمر خود نایس خورد
خون بخورده عالم خالد این بحالها
مختیاران را حین بر خاک کوی اوست لیک
بیست در پیشان ردد ازین اقدله
عمر ما تا حال حسرت بود و محنت، لاجرم
عمر باقی نگردد خر بر همین میرا

فروغ

فروغ فرخزاد متولد سال ۱۳۱۴ خورشیدی در تهران و در نقاشی و خیاطی هم با استعداد و در اشعارش بی‌روائی او نمودار و از تظاهر و ریاکاری برکنار است .

شراب نگاه

ای نگاه خسته دیر آشنا
شعله‌های سرکش مهر و وفا

بند های عفت و فرزانی
بهر آغوش کنم دیوانگی

لب بران لبهای خاموش نهم
چهره بهر چهره وینا گوشت نهم

جسم سوزان مرا پشیمان نما
پیکر داغ مرا لرزان نما

نغمه‌هایت با دل من آشناست
قلب من دیوانه مهر و وفاست

بیخبر هستی از این دیوانگی
داد دل گیرم ازین بیگانگی

حیره شو برایین دو چشم پر سرر
حیره شوای شاعر من حیره تر

نغمه‌هایت با دل من آشناست
پردو چشم خیره شو تا بنگری

پردو چشم خیره شو تا بگسلم
مست و عدهوش از شراب آن نگاه

پردو چشم خیره شو تا شعله‌وار
بوسمت دیوانه و مست و حراب

در میان بازوانت بیدریغ
از تمنای نگاهی پر عطش

شاعر من ، شاعر دیر آشنا
چنگ در گیسوی افشانم بزین

عشق من افسانه هر محفلی است
آه اگر دستم بدامانت رسد

شاعر من بر دو چشم خیره شو
تا گشائی پرد های راز را

قطران

ابومنصور قطران تبریزی که در شادی آباد تبریز بدنیا آمده و با حکیم ناصر خسرو علوی ملاقات کرده شاعر و حکیم و ادیب بوده و پس از سال ۴۶۶ هجری در گذشته و در سرخاب تبریز مدفون است.

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی
رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی
دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی
دشمنان را تن گداز و ملک پرداز آمدی
کس نبیند چون تو انجام بد و آغاز نیک
ز آن کجا بیننده انجام و آغاز آمدی
هر چه نتوانست گفتن گفت غماز از بدی
شادمان اینجا برغم جان غماز آمدی
آسمان یاد تو یاد و دهر دمساز تو باد
ز آنکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی
جانم از تن رفته بود اکنون به تن باز آمدست
کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی
تا توانی این ملک رفتی جان من از تن بر رفت
جانش باز آمد به تن تا تو با عزاز آمدی
جان و تن دادی مرا امسال و هر گه خواسته
خواسته باشد بجای جان و تن باز آمدی

نوروز

روی تو شبهای سیه روز من است
عشقت بخزان بهار و نوروز من است
قد تو دل آردا و دل افروز من است
گیتی بمراد بخت پیروز من است

قاسم انوار

سید معین الدین علی بن نصیر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی سراسی
تبریزی معروف بقاسم انوار از بزرگان صوفیه ایران متولد ۷۵۷ هجری
وفاتش ۸۴۷ هجری عمرش ۸۰ سال آثاری جالب در نظم و نثر دارد و دیوانش
بجای رسیده است.

نرگس مستانه

قمری دارم که این چشم نهانخانه اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست
من از آن یار چه گویم؟ که عجب دلدار است؟
شمع حانست و جهان عاشق و پروانه اوست
قصه عشق غریبست و شاید گفتن
در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست
دو جهان مست و خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دو جهان ساقی میخانه اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمک تا بسماء ساعر و پیمانه اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بمالم دگری
زلف دلدار گرامیست، که درشانه اوست
گر پرسند ترا عاشق فرزانه کجاست؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

در لشکر عاشقان چو منصور شوی
در نور شوی و عاقبت نور شوی

از لذت عاشقی چو مسرور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی

بنیاد اساس دوستی محکم نیست
حون غم بسلامتست دیگر غم نیست

هر چند که در زمانه یک مجرم نیست
ما در همه عالم با غمش دلشادیم

قصاب

سعید قصاب کاشانی از شعرای قرن دوازدهم هجری است که تولد و وفاتش معلوم نیست در غزلسرائی مهارت داشته سبک اشعارش هندی یا اینکه درباره او می‌نویسند که سواد نداشته استارانه غزل سروده.

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست
هر ذره ز مهر دخت ماهپاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را
هر گل در این چمن جگر پاره پاره ایست
روشن چو از تو نیست چراغ دلم ، چرا
هر قطره که می‌چکد از وی شراره ایست
آگاه از گذشتن این بحر نیستی
هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست
این بحر را و گرنه زهر سو کناره ایست

بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب
ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت است که از نقد داغ دوست
در دست مفسران محبت شعاره ایست
پیداست ز آتش حجر ، اینک که تود تو
پنهان ز غیر در دل هر سنگپاره ایست
قصاب دور دیده ز مرگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره ایست

کوی یار

کوی یار است و بهر گوشه بلا ریخته است
پا بهر جا که نهی خار حفا ریخته است
دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد
که نه بهر دل هر خسته دوا ریخته است
تا قیامت دمد از تربت او مهر گیاه
بر دل هر که غمت تخم وفا ریخته است
زنگ از دل کشش مهر تو برداشته است
عارضت بر رخ آینه صفا ریخته است
ظاهراً آنکه بدینگونه پیار است ترا
جای نظاره بچشم توحیا ریخته است
نشکند گر قدح باده ، سبو می شکند
بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است
نمکی را که فلک نایدش از عهده برون
لبت آورده و بر دیده ما ریخته است
این نگاری است که در هر سرداهی قصاب
خون صد همچو توئی بی سرو پا ریخته است

قائم مقام فراہانی

میرزا ابوالقاسم متخلص بہ (ثنائی) از سادات حسینی اہل فراہان
متولد سال ۱۱۹۳ ہجری پدرش میرزا بزرگ وزیر دانشمند عباس میرزا
از نویسندگان و شعرای بلند پایہ در ۲۴ صفر ۱۲۵۱ ہجری درس ۵۸
سالگی با عمر محمدشاه اورا خفہ کردند.

وصل تو

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای وصل تو گشته اصل حرمانم
ای بی تو گشته شام یگر روزم
وی با تو برفته شاد یک آنم
ای خرمی عمر از تو بر پادام
وی حانۀ صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو منحوسم
هم مایه نفع از تو حسرانم
تیغ است ستاره و تو جلادم
بسجن است زمانه و تو سجانم
از روز اول توئی تو همراهم
تا شام ابد توئی تو همشانم
چون طوق فشرده تنگ حلقوم
چون خار گرفته سخت دمانم
عمری است که روز و شب همیدادی
بر جوان حقای چرخ مهمانم
آن سفله که میزبان بود ندهد
جز حنظل صبر و یاس و حرمانم
خون سازد اگر دهد دمی آبم
جان خواهد اگر دهد لبی نام
حلاب غسل نداده بکشاید
ار نشتر درد و غم رگ حنم
زان سان که سگان بچیفته گرد آید
با سگ صفتان بسته بر - خوانم
این گاه همی زند بچنگالم
و آنگاه همی گرد بددم
تا چند پنخوان حرخ باید برد
از بهر دو بان حقای دو نام
از قصیده مفصلی است که بر از شکوه و ناله و شکایت است و روح
بدبینی و تنگدلی او را نشان میدهد .

قائمی

میرزا حبیب فرزند میرزا علی گلشن در شیراز بسال ۱۲۲۲ هجری متولد شد تخلصش را از او کتافا آن پسر شجاع السلطنه انتخاب نمود و از شعرای طراز اول و مدیحه سرایان مشهورست که در زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه قصایدی سروده و ارزش ادبی او را همان قصاید غلو آمیزش کم کرده به زبان عربی و فرانسه آشنائی داشته و کتابی به سبک گلستان سعدی بنام پریشان نوشته و سال ۱۲۷۰ هجری در سن ۴۸ سالگی در تهران دیده از جهان فرو بست قبرش در حضرت عبدالعظیم (شهرری) است.

پیک

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
حال دل زار گو ییار وفا دار
یار دل آزار من وفا نشناسد
وہ کہ عجب نعمتی است یار وفادار
یار وفا دار از بچنگ من افتد
بالک ندارم ز جور چرخ حفاکار
چرخ حفاکار پای بند غم کرد
کیست کہ رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار حواهی از دل من پرس
بیمار آگہ بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصہ در مرض دل
وانمرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصہ چو محمود
کآفت حانها بود ز طرہ طرار
طرہی طرار او پھیلت افسون
بسکہ دل خلق بردہ گشتہ گرانبار
گشتہ گرانبار و از گرانی بارش
چون قد عشاق گشتہ پشت نگونسار
پشت نگونسار کردہ از پی طاعت
تا کہ نماز آورد بمیر جہاندار

قدسی همدانی

عبدالجواد فرزند میرزا عبداللہ متولد سال ۱۲۸۰ شمسی در
کبودرآهنگ برای کسب علوم قدیمه در همدان و قم تحصیلاتی کرده و
زحماتی کشیده دانشمند است پر مایه و شاعری است بلند پایه و اطلاعاتی
عمیق در فلسفه و حکمت و کلام دارد اثری بچاپ نرسانده .

قبله عشاق

شانه را ره نبود در شکن گیسویت
نیست در آینه آن بخت که بیند رویت
بهر از طاق دوا بروی تو محرابی نیست
بی جهت قبله عشاق نشد ابرویت
فخرم آن بس که به تشبیه چو کوه نظران
سرو و شمشاد نگفتم ، بقدر دلجویت
همه جا سوی تو و کوی تو باشد لبکس
کس ندیدم که نه جوینده بود از کویت
هاتفی گفت که هر کس قفس تن بشکست
مرغ جان بی پر و بی بال ببرد سویت
عقده بر عقده فرودند بسوی مدعیان
گره بار بگردند بتار هویت
بهر آنست که گیرم ره صحرا در پیش
کز نسیم سحری باز بجویم بویت
همه را بار غم عشق تو بر خاک نشاند
نه عجب پشت فلک حم بود از نیرویت
پا مکش سر بنه اندر ره جانان قدسی
دست توفیق بگیرد مگر آن بازویت

قدسى مشهدى

غلامرضا قدسى مشهدى متولد سال ۱۳۰۴ شمسى در مشهد شاعرى
حساس و غزلسراست نوای دل و جانس را از خلال غزلياتش بشنويد.

صبح سعادت

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغ زاری بر نمیخیزد
خوشا روزی که من خاک بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد
چنان از سردمهریهای او افسرده شد جانم
که آتش گرسنوم از من شراری بر نمیخیزد
کهجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشاند
که آهی از دل شب زنده داری بر نمیخیزد
حدا را از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمیخیزد
دل افسرده‌ای تا نشکفت آرام نشینم
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد
قراموشم مکن ای ابر رحمت‌گز تهیدستی
چو من در روز محشر شرمساری بر نمیخیزد
حز از شهر جتو ن قدسی محو فرهاد و جتو ن را
صدای آشنا از هر دیاری بر نمیخیزد

حاصل عمر

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ام
جز غم هنوز موس و همدم ندیده‌ام
آن همدمی که همه من بوده از نخست
وز ما جدا نگشته ، بجز غم ندیده‌ام
ز آغاز تا باحر دیوان زندگی
جز چند خط درهم و بر هم ندیده‌ام
سب با گل است و روز شود محو آفتاب
خوشتر ز زندگانی شبم ندیده‌ام
آینه وار پاک نظر شو که در جهان
با گل رحان جو آینه محرم ندیده‌ام
در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیک
وارسته‌ای هنوز بهالم ندیده‌ام
قدسی مدار غم که می شادی و نشاط
در بزم روزگار قراهم ندیده‌ام

کمال خوجندی

کمال‌الدین مسعودی که تخلصش کمال بوده از بزرگان صوفیه و عرفای عالیقدر قرن هشتم هجری است تولدش در خجند او عارفی و ارسته و بکمال رسیده بوده وفاتش ۸۰۴ هجری اتفاق افتاد ماده تاریخ است هشتصد و سه گذشت کان خورشید همچومه در سحاب غیب نهفت.

داغ فراق

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم
تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون
از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابست
از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز
صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
در بیشه دنیا که چراگاه دل ماست
روزی دوچریدیم و چمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود
ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
مانند کمال از هوس آن گل رخسار
صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

درد و دوا

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام
رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زنده و جاوید شده
شبه در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده اند اهل نظر خاک دوت سر مه چشم
من خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام
رفته‌ام در اثر باد بیویت همه عمر
خاک پای تو نه از باد هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگیں
دولت اینست و سعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته‌اند
من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام
شکر ایزد که از این در بدعاهای کمال
هر چه دل خواسته بود آن همه را یافته‌ام

کلیم همدانی

ابوطالب کلیم که در همدان بدنیا آمد و در کاشان رشد و نمو کرد و معروف به کاشانی شد مدتی در هندوستان و کشمیر بسر برده در سبک هندی استادست و غزلیاتش دارای مضامین عالی سال ۱۰۶۱ هجری چشم از جهان پوشید (طور معنی بود روشن از کلیم) ماده تاریخ فوت اوست.

کهنه کتاب

دل که چون نرگس مستت پشراب افتادست
دقتر معرفت عاست در آب افتادست
ما ز آغاز و زانجام جهان بیخیریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
شکر چشم تو کند محاسب شهر گرو
هر کجا میکده هست حراب افتادست
برخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجی است که بر روی شراب افتادست
چشمه ساری شده است از نکه سیرایش
چشم گریان کلیم از بسراب افتادست

موج و کنار

نی همین میرمد آن تو گل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمبدم با من و هر لحظه گریزان از من
گر چه مورم ولی آن حوصله با خود دارم
که بیخشم بود از ، ملك سلیمان از من
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
هیچ توان برد بهر شیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا یکی سرکشی ای سرو خرامان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بدامان از من

کاسمی

دکتر نصرت‌الله کاسمی فرزند اسداله‌خان متولد سال ۱۳۹۱ شمسی در تهران، پزشکی است که هنگام فراغت به غزلسرائی و سیر و تفرج در گلستان ادب می‌پردازد و مرد سیاست و ادب و هنر است.

گناه من

چه شد که باز قتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و پریدی چنین زمن ای دوست
بپای سرو قدت چون چمن زخم بوسه
تو نیستی ز چه پایند این چمن ای دوست
تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه
بهم نمیزدی آن زلف پر شکن ای دوست
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
ز من مضایقه يك بوسه زان دهن ای دوست
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
تو خود جفا کنی و خود به شکوه پردازی
ندیده‌ام جو تو من اوستاد فن ای دوست
من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
پر از تو باشم و خالی ز حویشتن ای دوست
تو که به نعل زنی جکنی و گهی برمیخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست

بینوا

دی از دهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای
حلقی ستاده‌اند و عیاهو پیا بود
گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست؟
گفتند بهر مردن پیری گدا بود
گفتم چه نام دارد و فرزندان کیست او؟
گفتند بینوا ، پسر بینوا بود
اشکم بدیده آمد و گفتم : شناختم !
این بینوا برادر بی چیز ما بود

کسری

لیلی کسری فرزند آقای سرهنگ محمود کسری متخلص به الهام در خانواده ذوق و هنرپرورش یافت سال تولدش ۱۳۱۸ شمسی در تهران و از سن چهارده سالگی به نوشتن داستانهای کوتاه و سرودن شعر پرداخت و آثارش در مجلات به چاپ رسیده و احساس او از اشعارش آشکارست .

خزان عمر

در طلب گوهر عشق و امید
پیکر فرسوده و موئی سپید

پیرم و عمری بسر آورده‌ام
مانده ز ایام مرا یادگار

دست فلک باده امید .. ریخت
وز نگهم راز جوانی گریخت

آه که از جام دل خسته‌ام
مرغ شیب از لب باهم پرید

هیچ مرا توشه و باری نداد
حز غم و اندوه ندارم بیاد

آه درینا که نهال امید
حاصل این عمر ندانم چه بود

یاد کسی پتجه نساید بدل
وه که دگر باز نیاید بدل

وای که در خلوت شبهای من
آنهمه عشق و هوس گمشده

شعله زد و خرمن حاتم گداخت
سیلی خشمی به جبینم نواخت

آتش هر دل که نشاندم فرو
دست هر آنکس که گرفتم بمهر

مانده ز هر خاطره نقشی بجای
بارگرانی است .. بر این شافه‌ها

پیرم بر جهره پر چین من
وای که این زندگی دردبار ..

گمنام

حاج میرزا محسن اردبیلی از بزرگان سلسله صوفیه زهبیه تخلص
گمنام وفاتش سال ۱۳۴۴ هجری در شهر اردبیل دیوانش به چاپ رسیده است

خیال وصل

دارم امید آنکه شبی با تو سر کنم
غم را ز یمن مقدمت از دل بدر کنم
چشم سفید شد بره انتظار تو
تا کی غذای خویش ز خون جگر کنم
در آرزوی روی تو باید ز جان گذشت
در این خیال بیهوده عمری بسر کنم
ما در خیال وصل تو و درد پیدا
تعبیر این قضیه بحکم قدر کنم
آخر عیندتی بنما از مریض خویش
تا جان برای تیر مژه من سپر کنم
گر چشم من فند بجمال تو یکشبی
دیگر چه سان نظاره بشمس و قمر کنم
گر دست من بچین سر زلف تو رسد
حاکم قدوم پاک تو کحل بصر کنم
گر بکنظر بوی تن حسنه ام کنی
بی بال و پر بعالم علوی سفر کنم
گر پرستی ز حال من خسته دل کنی
خود را برای دادن جان مفضل کنم
روزیکه چشم مست تو دلرا از من ربود
دل گفت بایدم بنم و هجر سر کنم
جز آرزوی وصل توام نیست در نظر
حاجا گمان میر ز تو قطع نظر کنم
گفتم که راز خویش بپوشم ز مردمان
غماز ناسک گفت چه نرا جبر کنم
گمانم میرود ز غم وصل از جهان
بخل امید را نشدت ز دور کنم

گلشن آزادی

علی اکبر گلشن آزادی فرزند محمد تولدش در مشهد سال ۱۳۸۰
شمسی شاعر است آزاده و اهل مطالعه دیوانش بچاپ رسیده

بی وفا و باوفا

دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد
سرم بغیر هوایت هوا نمیگیرد
بغیر ساحت تنگه دلم غم عشقت
به پهن عرصه افلاک حا نمیگیرد
تو درعلاج دلم جهد کن که این بیمار
ز دست عیسی مریم دوا نمیگیرد
تو بیوفائی و من با وفا ، ندانستم
که بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد
حساب دست من آمد ر بیوفائی تو
که نخل عشق من حقه پا نمیگیرد
دهان تنگه تودل دید و خون شد از حسرت
که از چه روی در آن بوسه جانمیگیرد
تندم گدای نگاری بعین استغناء
که گر بمیرم دست گدا نمیگیرد
گداخت زبیق تن هر کسی به بوته سعی
چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد
چنان دلش شده بیگانه از وفا ، گلشن
که اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

سند عشق

هر گل که بعد مرگ زنده سر ز خاک ما
گلگون بود ز خون دل چاک چاک ما
آنقدر خون بخوردن ما داده روزگار
کز خون منقش است پس از مرگ خاک ما
ما را غم فراق تو خواهد هلاک کرد
تو جهد بی سبب کنی اندر هلاک ما
دردا که در دل تو مؤثر نمیشود
این عشق پاک و عاصفه تابناک ما
دامان حرا ز خون جگر شستنی کنیم
گلش که این بود سند عشق پاک ما

گلچین معانی

احمد گلچین معانی متولد سال ۱۳۹۵ شمسی در تهران در عالم تحقیق
عمر را میگذراند اشعارش شیوا و در قدرت طبع توانا است.

شمع محفل

دلم بداغ تو دین بیشتر نمیسوزد
چو شمع سوخت سراپا دگر نمیسوزد
تنی به محنت هجر اینقدر نمی‌سازد
دلی در آتش عشق اینقدر نمیسوزد
دل تراست چه پروای آه سوختگان
که هیچ‌گه دل سنگ از سر نمیسوزد
بداغ عشق در این تیره شب بسوزای دل
که شمع محفل ما تا سحر نمیسوزد
حدا زحار وحس آشیان از این شادم
که برقی فتنه مرا بال و پر نمیسوزد
سروشک باریت از چیست اینقدرای سمع
دلت بحال دل من اگر نمیسوزد
چگونه حوشدلی از عمر جاودان ای‌حضر
دلت بداغ عربران مگر نمیسوزد
منال بیهده گلچین که گلرحان را دل
بحال عاشق سوزیده سر نمیسوزد

لعبت والا

بانو لعبت والا متولد سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران فرزند محمد حسین ظهیرالسلطان شاعر، ایست پراحساس و نازک طبع و باریک اندیشه اشعارش پر از شور و ذوق است.

شراب سخن

آمد ز درم خنده یلب بوسه طلب مست
در دامن پندار من می زده بفتشت
لبیاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکت
گفتم که دگر در سر من شور نعمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که بین هست
گفتم بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
و آن رشته‌ی پیوند من و زلف تو بگست
حندید و از آن چشمه‌ی خورشید شرور ریخت
دل ذره صفت باز بآن سلسله پیوست
او کودک خود حواه زمانست و عجب نیست
گر لبتم و در کف او میروم از دست

باز گشت

چه شد ای دوست که یاد از دل ما کردی باز
مگر از حور چه دیدی که وفا کردی باز
چون گل تازه بیک حنده‌ی مستانه خویش
بس کدورت که بدل به صفا کردی باز
دیگر ای آهوی وحشی تو براه آمده‌ای
یا بدین رهگذر از راه حطا کردی باز
دل شیدا بکمند سر گیسویت بند
زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز
در دل سرد که افسرده و ماتمکده بود
به نگه آتشی سوزنده بیا کردی باز
لعبت از رنج شب هجر نژاد دیگر
که بیک بوسه تو یمن درد دوا کردی باز

مسعود سعد

مسعود سعد سلمان ناعریست مشهور و نامی که در زمان سلطان مسعود میزیسته تولدش در لاهور هندوستان سال ۴۴۰ هجری نام پدرش سعد و جدش سلمان از دانشمندان نامور بوده اند ده سال در زندان بسر برده بدخواهی دشمنان و ستم حسودان و فرومایگان او را این مدت در زندان سلطان ابراهیم غزنوی محبوس کرد در حبس بامنجمی مأنوس شد و علم نجوم آموخت پس از خلاصی در زمان سلطان مسعود دوم باز مدت هشت سال در گوشه زندان بسر برد پس از رهائی دیگر شکسته و افسرده و پیر شده بود و گوشه نشینی اختیار کرد و در سال ۵۱۵ هجری بس از ۷۵ سال زندگی بر تحول حشم از جهان پوشید .

امید سحر گه

درینا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری دل آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست
در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه بخت من
مگر آب آن حشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بینای آن شب چراگه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایرد همی
که بر من موکل کم آمده بود
بدم نا امید و زبان مرا
همه گفته حر حسبی ای نبود

مہستی گنجوی

نامش منیرہ در سال ۴۹۰ ہجری متولد شد معروفترین زنی است کہ بزبان فارسی در قرن ششم شعر سرودہ رباعیاتش پر احساس و روان و سلیس است او معاصر سلطان سنجر سلجوقی و از زیبائی بہرہ مند و در موسیقی مہارت داشتہ چنگ و عود نیکو مینواختہ و خواستاران فراوان داشتہ عاقبت بہ ازدواج امیر احمد تاج الدین ابن خطیب فرزند خطیب گنجہ درآمد سال ۵۷۷ ہجری در سن ۸۷ سالگی وفات کرد .

شوریده دلم از پی زیبا صنعی رفت
بیچاره گدائی که پی محتشمی رفت
گر نامه سیاهم چه گناه از طرف من
در روز اذل بر سر هر کس قلمی رفت

شبها که بنام با تو حقم همه رفت
دگها که بنوک مژه ستم همه رفت
آدام دل و موس حاتم بودی
رقتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

ای باد که جان فدای پیغام تو باد
گر بر گذری بکوی آن حور نژاد
گو در سر راه هستی را دیدم
کز آرزوی تو جان شیرین میداد

اشکم ز دودیده متصل می آید
از بهر تو ای مهر گمل می آید
ز نهار بدار حرمت اشک مرا
کاین قافله از کعبه دل می آید

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که حو نرگس تو حوایم ببرد
آشفته تر از زلف تو حوایم بینم

مولوی

مولانا جلال الدین محمد مولوی بلخی فرزند محمد حسین خطیبی ملقب به بهاءاولاد در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری متولد پدرش در سال ۶۲۸ هجری در قونیه از دنیا رفت و جانشین او گردید در سال ۶۴۲ هجری که سی و هشت سال از عمرش گذشته بود با شمس الدین محمد بن علی ملکداد ملاقات و مجذوب و شیفته آن شمس عالم عرفان شد تا ۶۴۵ مدت سه سال پروانه وار بر گرد شمع وجود آن پیر کامل تبریزی میگشت و از آن بدر معرفت کسب فیض مینمود و بزبان حال میگفت :

زاهد بودم ترانه گویم کردی سرد فتر بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچه کودکان گویم کردی
شبی آن قلندر وارسته غائب شد و سالها مولانا را در آتش فراق و هجرانش سوخت تا روز یکشنبه پنجم جمادی الاول ۶۷۲ هجری هنگام غروب، مهر فروزان سپهر علم و عرفان و ایقان افول کرد و چشم از جهان پوشید سن شریفش ۶۸ سال آثارش مثنوی ، دیوان شمس ، فیه مافیه ، مجالس سبعة و مکاتیب .

راحت جان

ایکه بهنگام درد راحت حانی مرا
ایکه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم
از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها
پیش نهاد هر چه هست گنج نهانی مرا

سجده گنم من زجان روی نهم من بختاک
گوئیم از اینها همه عشق قلانی مرا
از کرمت من بناد مینگرم در وجود
کی بفریبید شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را
نام برم بازگشت جمله جوانی مرا

درد عشق

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بیایغ بقا توانی کرد
اگر باب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دلرا صفا توانی کرد
درون بحر معانی نگر نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زنده در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
اگر پیچید تفکر فرو کنی سر را
گذشتهای بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلک اقتدا کنند بتو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
ز منزلات هوی گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
جو عارفان پیر از خلق گوشه بنشین
مگر که خوی خود از خلق و اتوانی کرد
بدین صفت که تو در بند جامه وفانی
چگونه روی دل اندر خدا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی
که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

مختشم کاشانی

کمال‌الدین فرزند خواجه میراحمد کاشانی متخلص به مختشم
کاشانی شاعر دربارشاه طهماسب صفوی بود غزل نیکو سروده شهرتش در
مرثیه گوئی است دو ازده بند او معروفیت بسزائی دارد در سال ۹۹۶ هجری
از دنیا رفت .

شوم هلاك چوغبرى خورد حدنگه ترا
که داتم آشتی در قفاست جنگه ترا

بيك نگاه مرا گرم شوق ساحت ولی
در انتظار نگاه دگر گذاخت مرا

وصل و خیال

بسکه همیشه در غمت فکر وصال میکنم
هجرتورا ریخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میشوم ازدل ریش تا سحر
صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
او زکمال دلبری ریب جمال میدهد
من زکمال آن پری کسب کمال میکنم
منکه میکنم بیه نسبت روی روشنت
نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیده، طویبی و سدره کشیده در میان
من زمانه فکر آن ، تازه نیال میکنم
مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نیال میکنم

مشتاق اصفهانی

میرسید علی مشتاق اصفهانی شاعری شیوا بیان و سخنوری شیرین
زبان بوده در سبک عراقی غزلیاتی سروده و در سال ۱۳۰۰ هجری بدیوار
عدم رهسیار گشته و دیوانش بچاپ رسیده .

کنه ذات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بختده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خورد برد پی اگر رسد خس بقمر دریا
چونست بینش بدیده دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چونست قدرت بعیش و مستی بساز ایدل به تنگدستی
چو قسمت این شد در جوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا
ر بوده مهری خو ذره تا بم ز آفتابی در اضطراریم
که گر فروغش بکوه تا بد ز بیقراری در آید از پا
درین بیابان ز ناتوانی قنادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی بی ز محزون بوی لیل
همین نه مشتاق ز آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بچسبند بویت یکعبه مومن بدیر ترس

مشتاق کرمانی

مظفرعلیشاه کرمانی نامش میرزا محمد تقی فرزند میرزا محمد کاظم افضل فضلائی زمان و اعلم علمای دوران خویش بود او معجذوب محمد بن مهدی مشتاقعلیشاه بوده و دیوان اشعارش را بنام او سروده او یا کبازی عارف و در هر علمی واقف بود آثارش بحر الاسرار ، مجمع البحار ، دیوان مشتاق ، کبریت احمر رساله افیونیه ، نورالانوار در سال ۱۳۱۵ هجری پس از هشتاد و اندی سال زندگی آن عارف بزرگ را مسموم کردند قبرش در کرمانشاه است .

صفا و لقا

درد از دل بگرفتند دوا بخشیدند
زنگه ز آینه زدودند صفا بخشیدند
رحمت زخم پی راحت مرهم دادند
دردی درد بامید دوا بخشیدند
در خرابات فنا مست و حرام کردند
بعد از آن جرعه از جام بقا بخشیدند
حجب ظلمت از پیش نظر چون برخواست
مردم حشم مرا نور لقا بخشیدند
مبتلا شد دل عاشق بیلای بالاش
مبتلا را بگزیدند بلا بخشیدند
کرم شامل مردان ره حق بنگر
که حصا باز گرفتند و عطا بخشیدند
همت عالی رندان خرابات بین
که سهندشاهی عالم بگدا بخشیدند
در دلم نور علی چونکه تجلی فرمود
دیده جان من انوار خدا بخشیدند
شمس مشتاقعلی چون بدر آمد ز غمام
ذره‌ها را همگی نور و ضیا بخشیدند

دلدار منی تو گاه و گاه دلبر من
غم آور من گهی و گاه غمخور من
باشد دل غم پرور من در بر تو
و آن به که بود دل من اندر بر من

دیجدو بدلیشاه

عارف نامی مولانا محمدجعفر قراگوزلو کیودر آهنگی همدانی
جانشین نور علیشاه اصفهانی معاصر بسا فتحعلیشاه قاجار رحلت آنجناب
۱۲۳۹ هجری در تبریز دیوانش بچاپ رسیده ودارای چند اثر علمی و
عرفانی است.